

طبابت

که بد اصل در فطرت و در نهاد

نگردد مصفاً ز سعی و جهان

طبابت یکی دانش عبقری است

نه افسون و بازّی و جادوگری است

کلید وجود بشر دست اوست

هوی یا هوس گر که پایست اوست

چنان جان ستان غارت جان کند

بدو جان ستانیش آسان کند

طبيب خردمند و وجدان نصیب

دوتائی نجوید خودی از غریب

ور از مهر و انصاف و وجدان بری است

طبابت یکی حرفه چون زرگری است

همه بندگان خداوندگار

سپرده بدوی اند چون یادگار

امانات حق اند او خود امین

چه اهل یسارند یا از یمین

همه میوه دار باغ وی اند

جبین داغداران، داغ وی اند

روان بر تن بنده احسان اوست	هر آن جا که بر تن بود زآن اوست
بشر پرتو نور پلک خداست	اگر چه به ظاهر ز خالق خداست
طیب هشیوار روشن روان	ز وجدان جدا نیست درهیچ آن
طیب زراندوز ثروت شکار	ز بیمار گیرد دهد بر قمار!
چو زالو مکد خون بیمارها	بریزد کف دست عصاها!
کند عور درمانده بیمار را	کند زرنشان سقف و دیوار را!
کند زرد رخسار نوپا و گان	کند سرخ رخسار خود زادگان
عصا گیرد از دست نالمان مریض	کند کاخ و ماشین طویل و عریض
طیبی که زر بند آرز شد	گرفتار شوخان طناز شد
بنام طبابت تجارت کند	ملخ وار جان محو و غارت کند
ستاند از آن بی‌رمق بیوه زال	نهد در کف یار خوش خط و خال
از آن مالم درماند اشکبار	نهد بر سر قبّ زرنگار

از آن دخت زرد و نژند و نزار	کند یاره و طوق اندام یار
زراندوز، طماع و ریمن نهاد	دهد خرمن عمر انسان به باد
که این حکمت از فیض ربانی است	نه ابزار تاراج و ویرانی است
چه حاصل از آن علم ظاهر پسند	که از مشّت مالیّ مشتی لوند!
در آن دوزخستان طبابت کنند	ز دلیر نوازی تجارت کنند
چنین بند □ شهوت و سیم و زر	کجا دارد از حال مسکین خبر!
نبیند مگر شرح پاریس را	عروس ولنگار ابلیس را
چه داند در این درّه‌های کثیف	هزاران چو من نوعروس نحیف
به ناخن خراشیم زخم جذام	الهی که آن علم بادا حرام!
که وقف پری پیکران است و بس	پی ثروت بی‌کران است و بس
هزاران چو من دل بریده ز جان	فرستیم بر عرش ای الامان

چه لب‌های لیلا چه مجنون ما

خوره خورده لب‌های میمون ما

سر کوی غُشّاق ممتاز نیست

پزشکی که غم خوار و جانباز نیست

ز هر آفت و جان ستان برتر است

طیبی که در قید سیم و زر است

جدا شد ز اقران و یار و دیار

چه سان شیخ صنعان پی وصل یار

دل از هر چه بگسست بر یار بست

پی وصل دلدار زنّار بست

بنام طبابت تجارت کنی

نه سوگند خوردی که غارت کنی

چو آب‌اند در تفته شن‌زارها

طیبان بی‌قید بیمارها

دریغ از چنین علم و چنین گناه

نه زان لاله روید نه گل نه گیاه

گدازد تن و جان از آن لهیب!

دمی گر زند طفل وجدان نهیب

نه حکم هوس را اجابت کنی

تو پیمان سپردی طبابت کنی

ز داروی او خسته را سور نیست

مسیحا دمی کاندز او حور نیست

چون استبرق و سندس بی‌بر است

بر المطاف خلّاق عصیانگر است

چو مهری است پنهان به پشت سحاب	گران گنج گم گشته زیر تراب
طیبات طنین ندای دل است	نه خمیازه بازی آب و گل است
طیپی که خدمت به دیوان کند	اگر نی ز صدق و ز ایمان کند
نه بخشد بر از باغ دانائی‌اش	برافتادگان از توانائی‌اش
شود خشک بیخ و بر باغ او	بسوزد اسف در جگر داغ او
چو آن عبقری نور خاموش گشت	خود آن فیض و فایض فراموش گشت
تنی ماند بر جای نامش طیب	از آنجا فرا فیض حق بی نصیب
هراسان ز وجدان گریزان ز خلق	نباشد شعارش بجز خلق و دلق
الما ای اسیر هوس‌های دل	فرمانده در ورطه آب و گل
به تن پروری پشت و پائی بزن	به وجدان نهیب و صلائی بزن
از آن شهوت آباد پرواز کن	ز نو زندگانی نو آغاز کن

بیا با من این جا به ویرانه‌ها

رهاکن زن و زرق و میخانه را

گره از جگر بند غم وا کنیم

خدا را به دلها تماشا کنیم